

کبری غرغرو و مار بدجنس

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود.



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود.

در روزگار قدیم مردی زندگی می کرد که زنی به اسم کبری داشت که خیلی بد اخلاق بود و همیشه سر هر چیزی غر می زد. همه او را به اسم « کبری غرغرو؛ می شناختند. از بس که شوهرش را اذیت می کرد و غر می زد شوهرش تصمیم گرفت تا او را نابود کند تا بلکه از غرزدن های او خلاص شود .

تا اینکه روزی به بیابان رفت و چاهی پیدا کرد که برای از بین بردن همسرش مناسب بود. سریع به خانه برگشت و به کبری گفت : « بیا با هم به گردش برویم؛

کبری با خوشحال آماده شد و به همراه شوهرش به بیابان رفت. مرد بدون آنکه کبری بفهمد فرش زیبایی به روی چاه انداخت و به کبری گفت : « همسر مهربانم بیا و بر روی این فرش بنشین؛

همین که کبری روی فرش پا گذاشت، افتاد توی چاه و شوهرش از شر کبری غرغرو خلاص شد . دو سه روز بعد شوهر کبری به سر چاه رفت تا ببیند کبری زنده است یا مرده ؟ اما به محض اینکه به سرچاه رسید دید ماری از تو چاه صدا می زند : « تو را به خدا قسم من را از دست این زن خلاص کن. اگر این کار را برای من انجام دهی من پول خوبی به تو می دهم.؛

شوهر کبری یک سطل به طناب بست و به چاه انداخت. مار داخل سطل رفت و مرد او را بالا کشید. وقتی که مار نجات پیدا کرد با خوشحالی نگاهی به مرد انداخت و بعد از تشکر گفت : « من پولی ندارم که به تو بدهم اما در عوض کاری به تو یاد می دهم که بتوانی مقدار زیادی پول به دست آوری. من الان حرکت می کنم به سمت قصر حاکم و مستقیم می روم به اتاق دختر حاکم. دور گردن دختر حاکم می پیچم. هر کس که خواست مرا از دور گردن دختر حاکم باز کند من به او حمله می کنم تا تو بیایی و مرا از دور گردن او باز کنی و پول خوبی از حاکم بگیری.؛

مار رفت و دور گردن دختر حاکم پیچید. هر کس که می خواست دختر حاکم را نجات دهد و به سمت مار می رفت. ما به او حمله می کرد. تا اینکه شوهر کبری غرغرو آمد و گفت : « من هزار سکه طلا می گیرم و مار را از دور گردن دختر باز می کنم؛ حاکم با تعجب نگاهی به مرد انداخت و گفت قبول است.

مرد جلو رفت و رو به مار گفت : « ای مار به فرمان من از دور گردن دختر حاکم را رها کن و برو؛ مار خیلی سریع از دور گردن دختر حاکم باز شد و جلوی مرد آمد و آرام در گوش او گفت : « تو مرا نجات دادی و من تو را صاحب ثروت کردم پس دیگر با هم کاری نداریم. دیگر نمی خواهم تو رو ببینم. اگر دوباره تو را ببینم نیش می زنم.؛ مار بد جنس در تمام مدتی که دور گردن دختر حاکم بود از غذاهایی که برای دختر حاکم می آوردند می خورد و می خوابید، طعم غذای قصر زیر دندانش مزه کرده بود و تن پرور شده بود. به همین خاطر نقشه تازه ای کشید و به سمت شهر دیگری حرکت کرد و مستقیم به سمت قصر حاکم آن شهر رفت و اتاق دختر حاکم را پیدا کرد و دور گردن او پیچید. چند روز گذشت و هیچ کس جرأت نمی کرد به مار نزدیک شود. حاکم که نگران دختر خودش بود دستور داد همه جا جار بزنند اگر کسی بتواند این مار را از دور گردن دخترم باز کند به او ده هزار سکه می دهم. خبر به گوش شوهر کبری غرغرو رسید و خیلی سریع خودش را به قصر رساند.

جلوی حاکم رفت و گفت مار را به من نشان دهید تا فراری اش دهم. سربازان مرد را به اتاق دختر حاکم بردند. مرد تا مار را دید سریع رفت و جلوی مار ایستاد. مار به به محض اینکه مرد را دید با عصبانیت گفت : « مگر نگفته بودم نمی خواهم دیگر تو را ببینم و اگر ببینمت تو را نیش می زنم؛

شوهر کبری غرغرو گفت : « چرا گفته بودی؛

مار گفت : « خوب پس چرا به اینجا آمدی؛

مرد گفت : « اومدم به تو بگویم در راه که می آمدم کبری غرغرو را دیدم که داشت به اینجا می آمد.؛

مار تا اسم کبری غرغرو را شنید از ترس از دور گردن دختر حاکم باز شد و به سرعت فرار کرد .

شوهر کبری غرغرو ده هزار سکه را از حاکم گرفت و به سمت خانه خودش حرکت کرد. در راه بازگشت، مرد به یاد زنش افتاد و دلش برای او سوخت. برای همین سر چاه رفت و کبری را صدا زد. کبری که از گرسنگی در حال مرگ بود تا صدای شوهرش را شنید بلند شد

و شروع کرد به التماس کردن و قول داد که دیگر غر نزند.
مرد طنابی به چاه انداخت و کبری را نجات داد.
از آن پس کبری دیگر غر نزد و در کنار شوهرش با ثروتی که به دست آورده بودند یک زندگی خوب و آرام را شروع کردند. اما خوب
مردم دیگر عادت کرده بودند و هنوز هم کبری را صدا می زدند :
« کبری غرغو»